

<http://www.radiozamaneh.biz/>

منبع

کده ته دنم را خالی می کند. من بیش از یک بار در دوره جنگ زندگی کرده‌ام. این تفکر خیلی قدرتمند است و بر مردم مسلط می شود و اجازه فکر کردن را از آنها می گیرد. آنها فقط شعارها را به صورت اهنگین می خوانند و این مرا به وحشت می اندازد.

شما درباره قدرت «ایسم‌ها» بسیار کنایه‌آمیز نوشته‌اید، هر ایسمی، کمونیسم، فمینیسم، ایده‌الیسم بدون هدف، ژورنالیسم و... فکر می کنید «ایسم» فی‌الغیره شبه‌هنگیز است؟ بله، همین‌طور است. فکر می‌کنم ما همیشه دسته‌های مختلفی می‌سازیم و آدم‌ها را در این دسته‌ها جای می‌دهیم. در حالی که لزوماً تعلق به آن دسته ندارند؛ به‌طور مثال ایده‌الیسم همان‌طور که می‌دانید هیتلر ایده‌الیست بود. از نقشه‌های هیتلر برای هزار سال کشور آلمان چیزی شنیده‌اید؟ موسولینی هم همین‌طور، و شکی ندارم که رفیق‌ستالین خوب و پیر در لحظاتی به ایده‌الیسم اعتقاد داشته؛ البته نه لحظات زیادی. لنین که حتماً ایده‌الیست بود. جانی‌تکار پیر!

خانم دوریس لسینگ که ۱۱ اکتبر، برنده جایزه نوبل ادبیات در سال ۲۰۰۷ شد ۲۲ اکتبر سال ۱۹۱۹ در بدر و مادری انگلیسی در کرمانشاه ایران متولد شد. پدرش حسابداری بود که در بانک شاهنشاهی ایران حسابداری می‌کرد و در جریان جنگ جهانی اول فلج شد. مادرش پرستار بود. در سال ۱۹۲۵ آنها با رویای پولدار شدن راهی جنوب آفریقا و کشور رودزیا (زیمبابوه کنونی) شدند که آن زمان مستعمره انگلیس بود. اما رویای آنها خیلی زود نقش بر آب شد. لسینگ در سال ۱۹۴۹ راهی لندن شد و از آن زمان تاکنون در آنجا زندگی می‌کند. از این نویسنده انگلیسی رمانها، مجموعه داستانها و مجموعه شعرهای متعددی منتشر شده است. اما مشهورترین کتاب او دفترچه خاطرات طلایی است که او را به عنوان زنی فمینیست مطرح کرد. آنچه در زیر می‌خوانید ترجمه متن کامل گفتگوی شبکه تلویزیونی ABC و گزیده‌ای از گفتگوهای Salon و San Francisco Chronicle است.

گفتگوی شبکه تلویزیونی ABC فکر می‌کنید مردم امروز واقعا می‌فهمند جنگ یعنی چه؟

ه، نمی‌فهمند. فکر می‌کنم نسل جدیدی شکل گرفته که جنگ را فقط در برنامه‌های تلویزیونی و فیلمهای جنگی دیده است. نمی‌دانم چرا جنگ همیشه فریبنده به نظر می‌رسد. اما هست. آنها واقعا نمی‌دانند درباره چه حرف می‌زنند و این سناریوی خیلی خوبی است تا قیافه حق به جانب بگیریم و شعار بدهیم. این چیزی است



بله، می‌دانم. اما نصف چیزهایی را که دیگران فکر می‌کنند من گفتم، حقیقتاً نگفتم. اما مردم دوست دارند به طور معصومانهای خشمگین باشند و من به آنها این شانس را دادم.

حالا خودتان بگویید دقیقاً چه می‌خواستید بگویید؟

می‌خواستم از فرهنگمان بگویم که در آن مردها اتوماتیک‌وار حقیر هستند. من واقعا از این تفکر متنفرم. ما حالا فرهنگی داریم که بخشی از زبان، آگهیهای بازرگانی و برنامه‌های رادیویی ماست و در آن مردها تحقیر می‌شوند. من می‌گویم وقتش رسیده این تحقیرها تمام شود. اما فکر نمی‌کنم این چیزی باشد که باعث خشم دیگران شده باشد.

خوب، باید بگویم که این چیزی است که در استرالیا موضوع سرمقاله روزنامه‌ها شده؟ واقعا؟

بله. قضیه این بود که شما گفته‌اید احمق‌ترین، بی‌سوادترین و کثیف‌ترین زن می‌تواند بهترین، مهربان‌ترین و باهوش‌ترین مرد را تحقیر کند و هیچ‌کس هم اعتراضی نمی‌کند. دقیقاً. من گفتم که...

همین را گفتید؟

بله، دقیقاً. و پشت حرفهایم می‌ایستم. در جوانی دختری گستاخ بودم. همیشه با مردها درگیر می‌شدم و از آنها می‌پرسیدم: «چرا از من حمایت می‌کنید؟ من یک زن کوچولوی احمق نیستم» و آنها هیچ‌وقت نمی‌فهمیدند من چه می‌گویم. رفتار آنها بخشی از فرهنگ بود. خوب، زنها حالا همان رفتار را دارند و حتی نمی‌دانند که این کار را می‌کنند. نمی‌توانم درک کنم چرا ما باید به بدی مردهای آن زمان (بعضی از مردها هنوز آن‌طور رفتار می‌کنند) باشیم. واقعا شوک‌آور است. نه یا ده سالم بود که در مدرسه با چنین رفتاری از سوی یکی از همجنسانم روبه‌رو شدم. سر کلاس تاریخ، معلم ما که فمینیست بود به بچه‌های کلاس گفت که در طول تاریخ جنگهای متعددی رخ داده و دلیلش

به نظر شما چرا ما این قدر آنها را دوست داریم؟ می‌دانید که متأسفانه ما عاشق آدمهای مقتدر هستیم. عاشقشان هستیم. ما عاشق آدمهای مقتدر و قوی هستیم یا خیلی‌ها عاشق آدمهایی هستند که تا به حال تجربه نکرده‌اند.

ناامیدی شما از کمونیسم باعث شد که نسبت به همه «ایسم»‌ها و ایدئولوژی‌ها بدبین شوید؟

مطمئناً به بدبینی‌ام کمک کرده. در نیمه دوم دهه پنجاه، کمونیسم داشت مثل برجهای دوقلوی نیویورک جلوی چشم ما فرومی‌ریخت و تماشای این سقوط و زندگی کردن در آن شرایط شگفت‌آور بود.

نفرت‌انگیزترین شخصیت شما در کتاب جدیدتان کمونیستی است که اگر چه خیلیها رفیق خطابش می‌کنند اما یک خوک واقعی است.

تعداد زیادی از آدمهای دوروبر ما در آن موقع همین‌طور بودند.

تعدادی یا تعداد خیلی زیادی؟

البته تعداد خیلی زیادی! من یک‌بار با یکی از این آدمها ازدواج کردم. کمونیستها... مأموران جزء همه جا بودند.

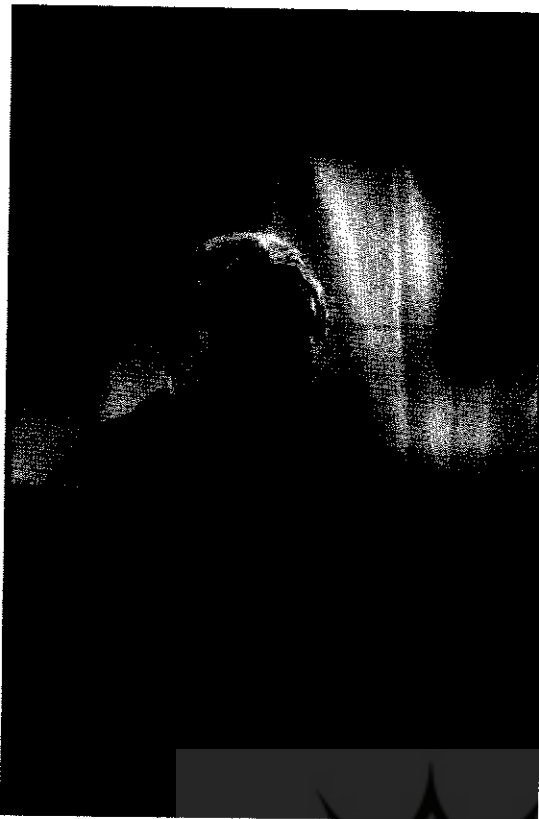
آیا همان موقع هم این طوری فکر می‌کردید یا امروز در نگاهی به گذشته به این نتیجه رسیده‌اید؟

بله، می‌دانستم. من باید به خاطر متفاوت بودنم می‌جنگیدم. آن موقع همه تلاش می‌کردند با کمونیستها ازدواج کنند. اما فراموش نکنید...

الان بحث کردن درباره آنچه در ذهنتان می‌گذشت آسان‌تر شده یا دشوارتر؟

آسان‌تر است. حالا هیچ‌کس به خاطر بیان اندیشه‌هایتان شمارا به زندان نمی‌اندازد یا تحریمتان نمی‌کند. خوشبختانه در این کشور، من مسلمان نیستم. آنها روزگار سختی در انگلیس دارند.

وقتی از ذهنتان درباره فمینیسم حرف زدید، گریه‌هایی که کردید، داد و فریادها... شما شیطان بودید، دوریس لسینگ.



هم این است که مردها ذاتاً خشونت طلب هستند. حالا می‌شود صحنه را مجسم کرد. دختر کوچولوهای کلاس، متکبرانه به خودشان می‌بالند. پسر بچه‌هایی که مدام از سوی زنان تحقیر شده‌اند رفتار بدی دارند.

به نظر شما علت اینکه فمینیستها، مردها را تحقیر می‌کنند چیست؟ چرا رفتار بی‌رحمانه‌ای با مردها دارند؟

خوب، آنها مدت‌های طولانی تحقیر شده‌اند و حالا جایگاهشان را به دست آورده‌اند و این انتقامی ساده است. بیشترشان چنین انگیزه‌ای دارند. به گمانم آنها نمی‌توانند بفهمند چه رفتار نامناسبی دارند. چه هرزه‌هایی که این جنبش زنان پس انداخته است! واقعا وحشت‌انگیز است. اما چیزی که در ادینبورگ گفتم این بود که کل جنبش دهه ۱۹۶۰ انقلابی جنسی بوده است. جنبش دهه ۶۰ وضع زنان را بهتر نکرده است. اما زمانی که من دختر بچه بودم یک الگو داشتم؛ کلمه‌ای که آن زمان هنوز ابداع نشده بود. آن الگو به ما می‌گفت: «دخترها بروید بیرون و حقوق مساوی، فرصت برابر و وضعیت خوب مهد کودکها را به دست آورید. در این صورت شما با مردها برابر خواهید بود.»

زمان زیادی است که جنبش زنان به فکر تغییر قوانین افتاده و انجام جنگی قدیمی و خسته‌کننده است. ما این کار را نمی‌کنیم. ما فکر می‌کنیم خیلی خوب است اگر دختری زندگی جنسی خوبی داشته باشد و خوش شانس باشد. اما این چیزی را تغییر نمی‌دهد.

یک لحظه خیلی جالب در کتابتان هست. جایی که درباره سردبیر مجله‌ای حرف می‌زنید که وقتی به او می‌گویند: زن باعث انتقال و بیروس مالاریا می‌شود، می‌گوید: کثافتها، فاشیستها...! وحشتناک است!

این را از خودم در نیاوردم.

یعنی حقیقت دارد؟

قطعا

او فکر می‌کرد این حرف اتهامی به جنسیت زن است؟

دقیقا.

پس می‌گویید زنها در جنگ جنسیتی دارند پیروز می‌شوند یا پیروز شده‌اند؟

دقیقا نمی‌دانم پیروزی است یا نه. من به پسر بچه‌هایی فکر می‌کنم که روزگار خیلی بدی را می‌گذرانند. مردها - که به اعتقاد من آنها هم روزگار خوشی ندارند - می‌توانند برای به دست آوردن حقوقشان مبارزه کنند.

اما پسر بچه‌ها نمی‌توانند فکر می‌کنم زنان باید به این مسئله توجه کنند و در این مورد غریزه مادرانه داشته باشند و مراقب پسر بچه‌ها باشند.

اگر خودتان صاحب فرزند پسر نبودید چنین احساس عمیقی داشتید؟

بله. فکر می‌کنم در هر شرایطی همین طور فکر می‌کردم. فکر می‌کنید چرا فمینیستها این قدر با حدت و شدت شما را به‌عنوان یکی از سخنگوهای تفکر فمینیسم پذیرفته‌اند؟ آیا به خاطر...

به خاطر کتاب دفترچه خاطرات طلایی ست. وقتی این کتاب اولین بار منتشر شد خیلی‌ها آن را به‌عنوان رساله‌ای فمینیستی خواندند.

و این گونه نبود؟

خوب، من این طور فکر نمی‌کنم. چون از نظر خودم دفترچه خاطرات طلایی، سندی تاریخی است.

در حال حاضر و در هشتاد و یک سالگی، به «ایسم» یا ایدئولوژی خاصی اعتقاد دارید؟

به تنها چیزی که اعتقاد دارم این است که آدمها باید قیل از سر دادن شعارها، فکر کنند.

هر شعاری؟

بله. شاید فکر کنید عدم تحقق این مسئله، آسیب عمیقی به جامعه وارد نمی‌کند؛ اما این طور نیست. چون حالا می‌توانید ببینید که مردم چقدر ساده فریاد کشیدن شعارها را آغاز کرده‌اند.

شما همین طور پیر تر می‌شوید و فرض بر این است که پیرها، عاقل ترند.

نه، چنین فرضی نکن.

نه؟ این طور نیست؟

نه. نه.

بردباری در مقابل نادانی و خامی جوانان، در پیری سخت‌تر می‌شود؟

نه، سخت‌تر نیست. قضیه فقط این است که کاری را که خودتان انجام داده‌اید به خوبی می‌فهمید و خجالت‌آور است که آنها مافتهای ما را تکرار کنند. اما ظاهر را رسم زندگی همین است.

در جایی از شما نقل شده: «نوشتن کاری است که باید انجام بدهم.» در هشتاد و یک سالگی هنوز هم همین‌طور فکر می‌کنید؟

بله. من قصه‌گو هستم. باید بنویسم. باید نویسم. وقتی نمی‌نویسم غمگین می‌شوم. به نوشتن نیاز دارم. فکر می‌کنم شاید این نوعی مکاتیسیم تعادل بخش روانشناختی است. اما این تنها حقیقت وجود نویسندگان نیست. فکر می‌کنم ما همیشه در یک قدمی جنون هستیم و به چیزی نیاز داریم که تعادلمان را حفظ کند.

و این نشانه سلامت عقل شماست؟
دقیقا

همچنان به نوشتن ادامه خواهید داد؟
بله. تا وقتی بتوانم ادامه بدهم داد.

گفتگوی San Francisco Chronicle

خواندن این رمان (ژنرال دن و گرایت، دختر مار تا و سگ برقی) که داستان تفکربرانگیزی دارد به عنوان تمثیلی از زمان حاضر و سوسه‌انگیز است.

بله. می‌دانید که من کتابی - مارا / دن - نوشته‌ام. بعضیها از او متنفر بودند چون رفتارش خیلی خشونت‌آمیز بود. اما من به دن علاقه‌مند شدم. بنابراین تصمیم گرفتم دنباله داستان را بنویسم. فکر کردم که داستان باید در جهانی اتفاق بیفتد که نیمی از آن زیر آب فرو رفته باشد. تصور کردن چشم‌انداز چنین دنیایی سخت نیست. خب، کل رمان مارا / دن در خشکسالی اتفاق می‌افتد. وضعیتی که من در آفریقا از نزدیک با آن روبه‌رو بوده‌ام. پسر، جان، و یک کشاورز که در مزرعه قهوه کار می‌کرد آنجا بودند. شما هیچ‌وقت از نزدیک با خشکسالی مواجه شده‌اید؟
نه.

خوب، انسانها دارند می‌میرند و آب دوروبرشان در حال خشک شدن است. درختان می‌میرند و این خیلی وحشتناک است. نباید تصویرش می‌کردم. توصیفات که از مواجهه مهاجران با دن در رمان ارائه

می‌دهید مرا یاد افغانستان در دهه ۸۰ می‌اندازد. آن موقع من از نزدیک دیدم که مهاجران افغانی فرار می‌کردند و به پیشاور می‌رفتند.

در این کتاب، همه مهاجرند. قبل از نوشتن این کتاب، با مهاجران برخوردی نداشتم. اما همه از خشکسالی، جنگ داخلی و سیل فرار می‌کنند. خیلی به آنها فکر کردم. همان‌طور که می‌دانید خیابانی در همین نزدیکیها هست که مهاجرانی از کشورهای مختلف در آن صف کشیده‌اند و مردم به آنجا می‌روند تا لوله کش و نجار و از این جور چیزها پیدا کنند. رسمی نیست، اما می‌دانید که وجود دارد. یکی از دوستانم هر چیزی می‌خواهد به آنجا می‌رود. آدمهای آنجا بسیار ماهر هستند.

وقتی سال ۱۹۴۹ به لندن آمدید اوضاع همین‌طور بود؟

نه. وقتی آمدم لندن، هر کسی را که می‌دیدم یا سرباز بود یا ملوان و از این جور چیزها. به همین دلیل همه درباره جنگ حرف می‌زدند. تا اواسط دهه ۵۰ همه از جنگ می‌گفتند. بعد از آن نسل جدیدی شکل گرفت. نسل جدیدی که علاقه‌ای به حرفهای نسل قبلی نداشت. دیگر هیچ‌کس درباره جنگ حرف نمی‌زد. کمی برایم رنج‌آور بود. اما حالا فکر می‌کنم نمی‌شود همه زندگی‌تان را با فکر کردن به گذشته و حشتناکتان بگذرانید. می‌توانید؟

عجیب است. به نظر می‌رسد آن روزها باور به ایدئولوژی کمونیسم، واکنشی به این ویرانی بود. اما حالا هیچ‌کس به غیر از مذهب، به هیچ ایدئولوژی‌ای اعتقاد ندارد؟

هیچ‌کس به هیچ چیز اعتقاد ندارد. ما فیلم‌های زیادی درباره بحران‌های جنگ ویتنام از تلویزیون دیده‌ایم. تماشا می‌کنیم و به خودمان می‌گوییم این، آمریکاست. حالا چه بلایی بر سرش آمده؟

فکر می‌کنید انقلاب فرهنگی دهه ۶۰ دچار افراط شد؟

خوب، مواد مخدر قوی به اینجا نرسید. ماده مخدر قوی، ماری‌جواناست. دیگری انقلاب جنسی بود که من همیشه در فهمش به مشکل فراوان برخوردادم. چون انقلاب جنسی این تصور را به وجود می‌آورد که قبل از آن چنین انقلابی وجود نداشته است. در زمان جنگ هم مردم با هم به رختخواب می‌رفتند. بنابراین اشتباه است که انقلاب جنسی دهه ۶۰ را از پیامدهای جنگ جهانی دوم بدانیم.

فکر می‌کنید چرا کتاب دفترچه خاطرات طلایی

این قدر محبوب شد؟

فکر می‌کنم دفترچه خاطرات طلایی اولین کتابی بود که در آن اندیشه‌های فمینیستی وجود داشت. جدای از این، آن موقع با انرژی زیادی می‌نوشتیم. این کتاب را در اواخر دهه ۵۰ نوشتیم. آن موقع زندگی شخصی من به هم ریخته بود و کمونیسم جلوی چشمهایمان داشت تکه‌تکه می‌شد و همه این جریان‌ها در کتاب هست. انرژی موجود در کتاب هم دلیل ادامه محبوبیت آن است.

در یکی از مصاحبه‌هایتان گفته بودید که خطر وقوع یک عصر یخبندان دیگر آن قدر نگران‌کننده است که در مقابلش نگرانی از خطر تسلیحات هسته‌ای مضحک به نظر می‌رسد. آیا رمان ژنرال دن هسداری در این مورد است؟

بله. همین‌طور است، چون ما «عصر یخبندان»‌های زیادی داشته‌ایم و مطمئناً به سوی «عصر یخبندان» دیگری پیش می‌رویم. چیزی که باعث ناراحتی من می‌شود این حقیقت است که بشر تمام اختراعاتش را در ده هزار سال گذشته و بیشترشان را در سالهای اخیر انجام داده است و «عصر یخبندان» تمام این دستاوردها را نابود خواهد کرد. این اتفاق رخ می‌دهد و ما باید دوباره شروع کنیم و این کاری نیست که ما همیشه می‌کنیم.

گفتگوی Salon

دوایت گاردنر در سال ۲۰۰۱ مصاحبه‌ای با خانم لسینگ درباره دو کتاب خود زندگینامه‌اش انجام داد.

به اعتقاد گاردنر زیر پوست کتابی است که زندگی دوریس را از کودکی‌اش در رودیزیا - زیمباوه امروزی - (که به‌عنوان فرزند پدر و مادری انگلیسی او را به کودکی خودبین تبدیل کرده بود) تا دو ازدواج منجر به طلاقش و جوانه زدن شکوفه آگاهی سیاسی‌اش، نشان می‌دهد. راه رفتن در سایه‌ها، اتفاقات زندگی لسینگ را از سال ۱۹۴۹، که اندکی پس از انتشار کتاب اولش، *علفها آواز می‌خوانند*، همراه پسرش به لندن آمد، به تصویر می‌کشد.

در ابتدای کتاب زیر پوستیم، در سال ۱۹۴۹ از رودیزیا جنوبی به لندن آمدید. شما در آن سال فقط یک مادر تنها نبودید، بلکه زنی بودید که دو بار ازدواج کرده و طلاق گرفته است. آیا از نظر اجتماعی این چیزها لکه ننگی برای فرد محسوب می‌شد؟

عبارت «تک‌سرپرست» هنوز ابداع نشده بود. اما تک‌سرپرست‌های دیگری هم بودند. ما می‌دانستیم که از

نظر بقیه عجیب به نظر می‌رسیم. اما من کلاً از هر نظر، از وقتی زندگی‌ام را در رودیزیا جنوبی آغاز کردم عجیب بودم. نه به خاطر ازدواج‌هایم، بلکه به این دلیل که من هوادار «کافر»‌ها و کمونیست بودم. در آن جامعه هواخواه کافر‌ها بودن، یک میلیون بار بدتر از کمونیست بودن بود. به همین دلیل خیلیها از من خوششان نمی‌آمد. جامعه از عده بسیار کمی که این دیدگاهها را داشتند متنفر بود و از آنها فاصله می‌گرفت.

(عمو جواستالین) خیلی در بین ما محبوب بود. کمونیست بودن در جریان جنگ به نفع ما بود. چون همه ما در یک جبهه بودیم. اما بعد جنگ سرد شروع شد. تقریباً در یک شب، ما دشمن کسانی محسوب شدیم که دوستان نزدیک ما بودند. در خیابان که راه می‌رفتند از ما فاصله می‌گرفتند. وقتی به انگلیس رسیدم اوضاع خیلی خراب بود. لندن واقعاً چشم‌انداز وحشتناکی داشت. شهر رنگ‌نشد، بی‌تنوع و خاکستری بود. به دلایل فرهنگی از حضور در لندن خیلی هیجان‌زده بودم. اما جنگ، چارچوب فکری مشخصی را شکل داده بود که الان خیلی سخت است کسی برگردد و در آن چارچوب فکر کند. پول درآوردن برای هیچ کس اهمیتی نداشت. چون هیچ کس پول نداشت و چیزی که الان خیلی معمول است، اینکه خودتان را با آنچه می‌پوشید یا می‌خورید یا مالکش هستید تعریف کنید، آن موقع خیلی خیلی مبتذل به نظر می‌آمد.

در جایی از کتاب نوشته‌اید که برای انتقال دو چیز روزهای سختی داشتید. یکی حال و هوای جنگ سرد و دیگری اینکه تصویر انتشار یافته چقدر متفاوت است.

فکر می‌کنم انتقال این دو خیلی دشوار بود.

چرا جنگ سرد؟

چون در همه چیز نفوذ کرده بود. یک جور ترس از جنگ وجود داشت. یاد چند روز پیش افتادم که یک مرد که حالا میانسال است به من گفت: «می‌دانی که تمام کودکی من و کودکی همه ما با وحشت از بمب گذشت؟» فضایی آلوده و پارانوایی بود. یعنی همه واکنش حداکثری داشتند؛ چه به نفع کسی، چه علیه کسی. نظام سرمایه‌داری از بین رفته بود؛ تحقق یافته و بعد نابود شده بود و آینده از آن کمونیسم یا سوسیالیسم بود. ما می‌خواستیم عدالت، برابری، حقوق منصفانه برای زنان، معلولان و سیاهان را یک‌شبه به دست بیاوریم. حتی آدمهای هوشمند هم این یاوه‌ها را باور کرده بودند. من هم مجذوب این شعارها شدم.